

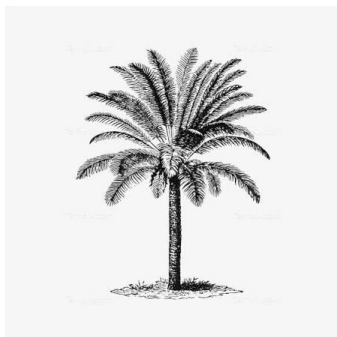
دختر ماه منیر

آزیتا خیری



بخوانید به نام
نخل‌های سوخته آبادان
بخوانید به نام
غرور جاودان کارون
بخوانید به نام
دل‌تنگی موج‌های بهمن‌شیر
بخوانید به نام
زالال نیلگون خلیج همیشگی فارس
این نوشته عاشقانه‌ایست به وسعت ایران
بخوانید به نام
ایران.....

**این نوشته تقدیمی است به همه غربت‌نشینان سنگرهای ماسه‌ای
به همه آنانی که سربداری‌شان را از موج‌های همیشه خروشان
آروند گرفتند.**



فصل اول

سرزد از افق

مهر خاوران

فروغ دیده حق باوران

....

بغض آلود به جمعیت مقابلش خیره شده بود سرود ملی کشور در سالن طنین انداز بود و همه به احترامش ایستاده بودند. در آن لحظه روی سن، کنار همکلاسی‌هایش و با لباس بلندی که به عنوان نماد فارغ التحصیلی بر تن داشت وجودش پر از احساسات متفاوت بود. خوشحالی، شعف، ترس و البته احساس دین.

با صدای کف زدن حضار به خود آمد و با چشمانی که کم‌کم رنگ اشک به خود می‌گرفت لبخند زد.

مهتاب با لحنی پر از بغض آهسته کنار گوشش گفت :

— استرس شبای امتحان به این لحظه می‌ارزید.

مستانه بدون حرف با لبخندی سر تکان داد و آرزو در حالی که کمی به

عقب برمی گشت با اشاره به دو همکلاسی اش زیر لب جواب داد :
 — آره. فقط کاش الان به جای تو منم مثل سارا کنار آقامون وایساده بودم.
 مستانه با همان لبخند ساختگی محکم دست او را نیشگون گرفت و آرام
 گفت :

— بازم که فیلت یاد هندوستان کرد.
 — آره دیگه. ما اگه شانس داشتیم که...
 — تا کی می خوای حسرت کش شوهر باشی دختر.
 — مگه دروغ می گم؟ تو رو خدا نگاش کن دختره رو. اصلا به گروه خونیش
 می اومد شاگرد الف کلاسو تور کنه؟! ببین با چه افاده ای کنار این اربلان بخت
 برگشته وایساده. لبخند از روی لبش نمی افته. انگار این مراسمو تنها واسه اونا
 گرفتن. مام که بوقیم دیگه.

مهتاب محکم پای او را لگد کرد و با حرص گفت :
 — دو دقیقه زبون به دهن بگیر همه فهمیدن چه حسرتی داری.
 همان وقت رییس دانشکده پشت تریبون ایستاد و با شروع سخنرانی او
 اجبارا سکوت کردند. مستانه از همان فاصله دوباره به عزیز و آقا بزرگ و بقیه
 نگاه کرد. امیرعلی با لبخندی برب دست به سینه کنار احمد نشسته و با غرور
 نگاهشان می کرد. مستانه با رضایتمندی باز هم لبخند زد و مدتی بعد دوباره
 صدای کف زدن حضار او را از آن حال و هوا درآورد.

بعد از رییس دانشکده نوبت به مدیر گروه و اساتید رسید که هرکدام چند
 جمله ای در مورد فارغ التحصیلی دانشجویان رشته معماری دانشکده هنر
 اصفهان صحبت کردند. کمی بعد نوبت به اهدای دانشنامه ها رسید. شور و شوق
 بقیه هم بیشتر شده بود. مستانه بعد از آرزو دانشنامه لوله شده اش را که روبان
 قرمز رنگی دور آن بسته شده بود گرفت و با غمگینی لبخند زد. حالا بیشتر
 دلش تنگ بود و آرزوهای پنهانش کم کم خود را از پشت لایه های خاک خورده
 ذهنش بیرون می کشیدند. مدت ها بعد باز هم در صف همکلاسی هایش ایستاد
 و اینبار با چشمانی خیس به روبرو زل زد. مهتاب با ناراحتی گفت:
 — جون هرکی دوست داری الان وقت خوبی واسه گریه نیست.



او محکم لبش را گزید و سعی کرد اشک‌هایش را پس بزند. اما بغض بزرگی که گلویش را می‌فشرد به این راحتی رهایش نمی‌کرد.

صدای ارسلان نامجو نماینده کلاس و البته نامزد سارا، یکی از دوستانش او را به خود آورد. نفس بلندی کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. ارسلان گفت:

— به یاری خدای متعال و زحمت اساتید گرانقدرمان حالا مفتخریم که خود را مهندس بنامیم.

با جمله کوتاه او باز هم صدای کف و دست زدن حضار سالن را پر کرد. آرزو در همانحال که دست می‌زد با شیطنتی آهسته گفت:

— البته از نوع جوجه‌اش.

با حرف او مهتاب به‌خنده افتاد و مستانه با همان غمگینی لبخند زد. ارسلان ادامه داد:

— بی‌شک موفقیت امروزمان را مدیون زحمات بی دریغ همه کسانی هستیم که در کسوت مادر و پدر و گاه خواهر و برادر و جمعا نام خانواده آرامش ذهنی ما را فراهم نمودند تا با فراغ بال به آموزش دروس سخت هنر زیبای معماری بپردازیم؛ جا دارد همین‌جا و از همین تریبون نام همه دانشجویانی که امروز در کسوت دانشمند معروف ایرانی ابن سینا دانشنامه‌های خود را در دست گرفته‌اند از شما عزیزان همراه قدردانی کرده و دست پر محبت همه شما را بوسه زنیم.

مستانه بغض آلود نفس بلندی کشید و هم‌نوا با هم‌کلاسی‌هایش کف زد. اما پشت آن ظاهر متبسم روحی زخمی وجود داشت. امشب بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کرد و دلش کودکانه برای دست پر محبت مادر و پدرش تنگ بود. هرچند لبخندهای گرم آقابزرگ و عزیز جایی برای حرف باقی نمی‌گذاشت. اما خواسته‌های امشب او از جنس دیگری بود. سرش را بالا گرفت تا آن قطره اشک سمج را پشت خانه‌ی چشمش نگه دارد. جای خوبی برای بغض و دلتنگی نبود. امشب باید لبخند می‌زد. لبخندهایی واقعی، به‌واقعیت آن دانشنامه که در پنهانی ذهن ناآرامش به محمدمهدی و ماه‌منیر تقدیمش کرده



برای آخرین بار به عکسی که در آن لباس خاطره انگیز گرفته بود، نگاه کرد و لبخندی شیرین همه صورتش را پوشاند.

مهتاب در حال تا کردن لباس فارغ التحصیلی اش با خنده گفت :

— چیه؟ می بینم که هنوزم تو هیروت امشب!

مستانه لبه تخت نشست و بعد از نفسی بلند جواب داد :

— مهتاب واقعا چهار سال گذشت. باورت می شه؟

— معلومه که باور می کنم. پدرم دراومد تا این کاغذ پاره رو گرفتم. شبای

درس و امتحانو که یادت بیاری تو هم باور می کنی.

— بی ذوق نباش. فکرشو بکن. همه اش خاطره شد.

— آره دیگه. یادته روز اول دانشگاه، ترم اول عین این بچه های کلاس اولی

مونده بودیم چی کار کنیم و کجا بریم؟

— آرزو رو بگو. همچین با دهن باز به درو دیوار دانشکده زل زده بود که

هرکی از کنارمون رد می شد یه متلکی بارش می کرد.

— یادش بخیر. اما زیاد غصه نخور احتمالا هنوزم دانشجوییم.

— منظورت ارسده؟

— آره دیگه. با اون رتبه ها فکر کنم انتخاب اول قبول می شیم.

— نمی دونم . تا خدا چی بخواد.

مستانه این را گفت و ملحفه تختش را جمع کرد. مهتاب با تردید پرسید :

— می ری پشت بوم؟

— مگه تو نمی یای؟

— پس وایسا رخت خوابمو جمع کنم.

این را گفت و او هم رخت خواب و پشه بندش را از کمد برداشت.

امیرعلی داخل پشه بندش میان تشک دراز کشیده و کتاب می خواند. صدای

خنده های آن ها را که شنید توری را کنار زد و با صدای آهسته ای گفت :



— می‌خوان این بالا بخوابین سرو صدا نداریم. نمی‌خوام صدای هرهرتون هفت تا خونه اونورتر هم بره.

مہتاب اخم آلود نگاهش کرد و مستانه با اخم شیرینی جواب داد :

— داداشی بدجنس هم نداریم!

این را گفت و بند پشه بند را به لوله آنتن گره زد. کمی بعد هردو روی تشکهای خنک دراز کشیده بودند. مستانه نگاهی به مہتاب انداخت که با خنده اساماس‌های بی‌مزه آرزو را می‌خواند. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و با نفس بلندی گفت :

— جاش خالی.

— آره والله. عاشق پشت بوم اینجاست. نه که خونه‌شون آپارتمانیه اینه که حسرت به دل خوابیدن تو خنکای این بالاست.

— فردا می‌یاد اینجا. می‌دونی که از فضولی آرامش نداره. اومد دیگه نذار شب برگرده.

با یادآوری او مہتاب موبایلش را کنار متکا گذاشت و دراز کشید و با نگرانی گفت :

— به نظرت فردا شب چی می‌شه؟

— تو چی دوست داری؟

— نمی‌دونم.

— دلهره داری؟

— نه. نمی‌دونم. خب راستش من خیلی اونا رو نمی‌شناسم.

— اهل و عیال حاج آقا ابراهیمی رو که چند باری دیدیم.

— آره! اما منظورم پسرش بود.

— عزیز می‌گفت که دبیر دبیرستانه، وضعشم بد نیست.

— خب به نظرت همین کافیه واسه جواب؟

— نه. به هر حال فردا شب میان و خودت می‌بینی باهاش حرف می‌زنی،

یه چیزایی دستگیرت می‌شه. اما...

— اما چی؟



— جای برادری خیلی خوش قیافه‌ست.
 با حرف او مهتاب به‌خنده افتاد و با اخمی شیرین جواب داد :
 — نه به اندازه رامین‌خان.
 — برو بابا. شد یه بار ما یه حرفی بزنیم و تو اسم اونو وسط نکشی؟
 — خواستم یادآوری کنم ایشونم هستن.
 — زهرمارا! انگار یادم رفته بود.
 — اما به‌جون خودم پسر بدی نیست . حداقل مثل این پسر حاجی نیست
 که ندیده نشناخته باشه. پسر عمه‌ته خره. خاطر تو رو هم که زیاد می‌خواد.
 موندم تو چه دردی داری که قبول نمی‌کنی.
 مستانه با شیطنت جواب داد :
 — شاید چون زیادی خوبه.
 — خاک تو سرت. معتاد بود خوب بود؟! بیا دیگه یکی هم که پیدا می‌شه از
 هر نظر مورد قبوله، این دخترای چشم سفید یه عیبی روش می‌ذارن.
 — زیاد تند نرو مهتابی. خودتم فردا شب می‌بینیم که چه عیبی روی این
 پسره بی‌نوا می‌ذاری.
 مهتاب لب‌خندی زد و آهسته جواب داد :
 — معلومه می‌خوام ببیچونم؟
 — خُلی دیگه. نمی‌خواستی چرا قبول کردی بیان؟
 — بس که عزیز و مهدخت اصرار کردن. وگرنه من که به‌این زودیا قصد
 پریدن ندارم.
 صدای آرام هشدار پیامک موبایل مهتاب نگاه هردویشان را به‌سمت خود
 کشید . مهتاب گوشی‌اش را برداشت و کمی بعد با خنده گفت :
 — ببین این دختره دیوونه چی نوشته؟
 این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب مستانه باشد با خنده ادامه داد :
 — می‌دونی اگه پرشیا با 206 ازدواج کنه بچشون چی می‌شه ؟ می‌شه
 فولکس آخه ازدواج فامیلی بوده بچه عقب مونده شده.
 مستانه بدون اینکه بخندد با خستگی خمیازه‌ای کشید و رو به‌آسمان

برگشت و به ستاره‌ها خیره شد. حوصله شنیدن جوکهای آرزو را نداشت. نگاهش روی ستاره‌ها می‌چرخید و ذهنش پر از حرف بود. حرفهای نگفته، چیزهایی که نمی‌شد به‌زبان آورد. همان دلتنگی‌های قدیمی. امشب در آن لباس فارغ‌التحصیلی بیشتر از همیشه جای خالی پدر و مادرش را حس می‌کرد. آقابزرگ مثل همیشه مردانه با او دست داده بود و داداش احمد با فروتنی به او تبریک گفته بود. و در مقابل آرزو و مهتاب مثل دو دختر بچه مدام از شانه آن‌ها آویزان بودند و خودشان را لوس می‌کردند. مستانه آه کشید. کنار همه صمیمیتی که با خانواده‌اش داشت اما همیشه یک نقطه اعماق قلبش وجود داشت. نقطه‌ای به پررنگی اتصال‌های خونی! چیزی که او با حکیمی‌ها نداشت.



آرزو با چشمانی که تا انتها باز شده بود سرش را به‌در چسبانده و با دقت گوش می‌داد. مستانه محکم شانه او را تکان داد و آهسته پرسید:

— چی دارن می‌گن؟

او بدون اینکه به‌عقب برگردد جواب داد:

— ا. هیس. ساکت باش ببینم چی می‌گن.

مستانه با ناامیدی نگاهش کرد. هیجان شنیدن حرف‌های مهتاب و پسر حاج‌آقا ابراهیمی همه وجودش را گرفته بود. اما بیشتر از آن نمی‌توانستند آنجا بمانند. روسری آرزو را از پشت کشید و با همان صدای آهسته‌اش دوباره گفت:

— بیا بریم. الان یهویی درو وا...

حرفش با باز شدن در هم‌زمان شد و همان وقت آرزو به‌سختی خودش را عقب کشید. اگر کمی دیرتر این کار را می‌کرد حتما جلوی پای پسر حاج‌آقا روی زمین ولو می‌شد. مستانه و آرزو با شرمندگی سرشان را پایین انداختند و احسان با لبخندی محو بدون حرفی به‌سمت راه پله رفت. آرزو با نگاه رفتن او را دنبال کرد و مستانه با حرص محکم به سر او کوبید و گفت:

— خاک تو سرت. دو ساعته گوشتو چسبوندی رو در نفهمیدی این بابا داره

می‌یاد بیرون؟

آرزو سرش را مالید و جواب داد :

— تقصیر من چیه که این پسر حاجی با صدای آهسته حرف می‌زنه. انگاری داشت پچ پچ می‌کرد پسره...

مهتاب چادرش را روی شانه انداخت و بدون توجه به بحث آن‌ها نفس راحتی کشید و گفت :

— آخیش.

آرزو به مستانه نگاهی انداخت و بعد با لبخندی پرسید :

— چرا نفس راحت می‌کشی مهتابی؟ نکنه مقبول نیفتاده!

این را گفت و به سمت کتابخانه مشترک مهتاب و مستانه رفت. مهتاب روی تخت نشست و جواب داد :

— دلت خوشه دختر! این پسره معلوم نبود اومده خواستگاری واسه خودش یا مامانش.

— چطور؟

— هیچی دیگه. هرچی می‌گفتم، می‌گفت باید ببینم نظر مامانم چیه. می‌گم من عروسی ساده می‌خوام، می‌گه مامان من برام کلی آرزو داره. می‌گم می‌خوام مستقل زندگی کنم، می‌گه اما مامانم یه روز منو نبینه دق می‌کنه. می‌گم می‌خوام برم سر کار، می‌گه مامان من عروس شاغل نمی‌خواد.

این را گفت و بعد با لحنی عصبی ادامه داد :

— آه آه. پسره حال بهم زن.

مستانه کنار پنجره ایستاد و از پشت پرده‌های توری، خانواده آقای ابراهیمی را دید که در حال خروج از در حیاط بودند. با خنده گفت :

— مهتابی پسر حاجی داره می‌ره.

او اخمی به پیشانی‌اش نشانده و با غیظ جواب داد :

— بذار بره پسره تحفه. اینا عروس نمی‌خوان که کنیز بی‌جیره و مواجب می‌خوان که صبح تا شب بشوره و بسابه و بپزه.

آرزو با حسرت گفت :

— اما حیف شد. یارو تک پسر بود. پول باباش از پارو بالا می‌ره.



مهتاب با کنایه جواب داد :

— اگه خیلی دلت می‌خواد پیشکش تو.

با حرف او مستانه به‌خنده افتاد و آرزو اخم‌آلود نگاهش کرد. کمی بعد صدای عزیز هرسه نفرشان را روی پله‌ها کشید. وارد پذیرایی که شدند عزیز نگاه دقیقی به مهتاب انداخت و با دیدن شیطنت چهره پر از لبخند او با اخمی مادرانه گفت :

— جوابت از قیافهات معلومه.

مهتاب ناخنکی به شیرینی‌های روی میز زد و بدون جواب سر تکان داد. اما آرزو به جای او گفت :

— عزیز این دختره چشم سفید تا مجبور تون نکنه یه خمره بزرگ واسه‌اش بگیرین دست از سرتون برنمی‌داره.

بازهم مستانه به‌خنده افتاد و احمد با جدیت گفت :

— قرار نیست بی‌دلیل به مردم جواب رد بدیم. اونم یکی مثل حاج‌آقا ابراهیمی.

این را گفت و رو به آقا بزرگ ادامه داد :

— زشته! تو بازار شما چشم تو چشמיד. یا نباید قبول می‌کردین که بیان خونه، یا حالا که اومدن یه دلیل آبرومند واسه جواب رد تون بیارین. خوب نیست تو درو همسایه و کسبه رو پسر این بنده خدا اسم بذارین.

آقا بزرگ نگاه ساکتش را به مهتاب دوخت و او در همان حال که دور لبش را از خامه شیرینی پاک می‌کرد با سادگی جواب داد :

— خب بگید دخترمون می‌خواد درس بخونه.

با حرف او آرزو با تمسخر لبخندی زد و عزیز با کلافگی گفت :

— والله به خدا درس و مشقم یه دوره‌ای داره واسه خودش. من به سن تو که بودم...

امیرعلی میان حرف او رفت و با لبخند آرامی گفت :

— چی کارش دارین عزیز؟! حتما دلش با پسر این بنده خدا نبوده دیگه. چرا اصرار می‌کنین؟



مهتاب حق به جانب سر تکان داد و مهدخت خواهر بزرگ ترش با حسرت گفت :

— خوش به حالت مهتاب. کاش زمان منم امیرعلی سن الانشو داشت که این قدر منو زود شوهر نمی دادن.

با حرف او شهریار، همسرش بهت زده نگاهش کرد و یکباره صدای خنده اتاق را پر کرد. احمد، پدر آرزو و البته برادر بزرگ تر مهتاب با لبخند جواب داد: — شکر خدا که تو انتخابت ما دخیل نبودیم. خودتون بریدین و دوختین. حالا یادت افتاده شاکی هستی؟

نگاه شهریار رنجیده بود. مهدخت نگاهی به همسرش انداخت و بعد با لبخندی خجالت زده گفت :

— من غلط بکنم داداش. قدرتی خدا زندگیم خوب و خوشه و منم خوشبختم. دیگه چی می خوام از زندگی.

احمد سر تکان داد و عزیز با تردید پرسید :

— یعنی اگه زن حاج آقا زنگ زد، جواب رد بدم؟

مهتاب بدون حرف سر تکان داد و احمد با خنده گفت :

— وقتای دیگه زبون داره اندازه چهار متر. الان اما زبونش نمی چرخه یه کلمه بگه آره یا نه!

۱۴

فریبا که تا آن موقع ساکت بود با مهربانی گفت :

— این بنده خدا که همه حرفشو زد. نمی خواد دیگه. چرا اصرار می کنین.

با حرف او مهتاب نفس بلندی کشید و عزیز اخم آلود روی مبلی نشست.

فریبا برای تغییر بحث رو به مستانه گفت :

— راستی مستی جون عصری عمه فروغت زنگ زده بود.

مستانه با تعجب نگاهش کرد و عزیز که تازه به یاد آورده بود گفت :

— راست می گه. انقدر سرم به مهمونی امشب گرم شد که پاک یادم رفت

بهت بگم.

مستانه با تعجب پرسید :

— عمه فروغ؟ چی کارم داشت؟



— کار خاصی که نداشت. می‌گفت رامین پسر عمه ات از تهران اومده. انگار راحله خواهرشم همراهشه. می‌خواست تا بچه‌ها اینجان یه سری بهشون بزنی. مستانه در سکوت سری تکان داد و امیرعلی با اخمی آشکار گفت :

— چه کاریه؟ چون بچه‌هاش از تهران اومدن باید مستی کاراشو ول کنه بره اونا رو ببینه؟

عزیز چادرش را روی شانه‌هایش انداخت و با بی‌حوصلگی جواب داد :

— حرف بدی که نزده بنده خدا. بچه‌ها رو بهانه کرده مستی رو ببینه. این کجاش بده؟

آرزو با شیطننت جواب داد :

— همچین بی‌بهانه هم نیست عزیز جون. خود این آقا رامین بهترین بهانه ست...

نگاه اخم‌آلود عزیز و امیرعلی همزمان به‌او دوخته شد و مهتاب با حرص سقلمه‌ای به‌بازویش زد. مستانه با مکث جواب داد :

— فردا یه سر بهشون می‌زنم.

آقابزرگ که تا آن لحظه ساکت نشسته بود برای تغییر فضا پرسید :

— کارای دانشگاہتون تموم شد؟

مهتاب جواب داد :

— بله آقاجون. دیگه می‌تونید به‌همه پزشو بدین که دختراتون مهندس شدن.

با حرف او امیرعلی پوزخندی زد و گفت :

— البته از نوع جوجه‌اش. آخه دختر جون با یه تیکه کاغذ که به‌کسی نمی‌گن مهندس.

— اتفاقاً مهم همون تیکه کاغذه. جونم دراومده تا همون کاغذ پاره رو گرفتم.

آرزو لبخندی زد و گفت :

— البته به‌مدد تقلبای سر امتحان دیگه؟

— نه که خودت خیلی پاستوریزه بودی.

آقابزرگ پرسید :

— جواب ارشدتون کی می‌یاد؟

مستانه با مکث جواب داد :

— فکر کنم آخرای شهریور.

— قبولید دیگه انشالله؟

هرسه دختر به‌هم نگاه کردند و مهتاب با تردید جواب داد :

— به‌مدد دعای شما و عزیز... ان شالله!

با حرف او امیرعلی به‌خنده افتاد و در همان حال گفت :

— وقتی با اون اعتماد به‌نفس انتخاب اولتونو تهران می‌زدین بایدم حالا

دست به‌دامن دعای عزیز و آقاجون بشید.

آرزو اخمی کرد و گفت :

— خب رتبه‌هامون که بد نبود. با کمتر از اینم تهران قبول شدن.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

— چی بگم. البته بدم نمی‌شه. تهران که قبول بشید می‌دونم چطوری ازتون

یه مهندس بسازم. الان که فقط جوجه مهندسین.

مستانه اخم آلود گفت :

— یه بلا نسبتیم بگو داداش.

— آره خب. بلا نسبت جوجه. اما اینطور که معلومه تو این چهار سال استاد

زیاد ازتون کار نکشیدن. اما تو دوره ارشد اون قدر بهتون پروژہ بدم که بخور و

بخواب یادتون بره.

مهتاب با پوزخندی گفت :

— مارو باش که گفتیم با داداش هم دانشکده بشیم اوضامون روبراست.

امیرعلی با کنایه جواب داد :

— چاییدی مهتاب خانوم!

عزیز که از بحث آن‌ها خسته شده بود دوباره و باز هم با تردید پرسید :

— دختر فکراتو خوب کردی؟ دو سه روز دیگه عیال حاجی زنگ می‌زنه

واسه جواب. بگم نه؟



مهتاب اینبار با خنده به مادرش نگاه کرد و ساده جواب داد :

— بگید نه عزیز جونم.

— اما دختر جان...

فریبا میان حرف او رفت و با خنده گفت :

— این دخترا تازه درسشون تموم شده. بذارید یه کم خوش باشن عزیز. او

اخم آلود جواب داد :

— اگه با تو باشه که آرزو رو هم ترشی می‌ندازی.

این را گفت و از روی مبل بلند شد. احمد رو به امیرعلی پرسید :

— قرار هفته بعد که سر جاشه؟

او با لبخندی جواب داد :

— آره داداش. منم یادم بره این دوتا وروجک عمرا یادشون بره.

مستانه با سرخوشی گفت :

— امتحانای پایان ترمو به عشق این سه روز شمال پاس کردیم. معلومه که

یادمون نمی‌ره.

این را گفت و پیش دستی‌های کثیف را از روی میز جمع کرد. به آشپزخانه

که رفت؛ عزیز با کلافگی آب سماور را خالی می‌کرد. با لبخند نگاهش کرد و

بی‌اختیار دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد. عزیز بهت‌زده پرسید :

— چی کار می‌کنی دختر؟ آب جوشه می‌ریزه هردومون می‌سوزیم.

مستانه تنگ‌تر او را در آغوش گرفت و با لحنی ساده گفت :

— دوست دارم عزیز جون.

او که سماور را روی کابینت‌های قدیمی آشپزخانه گذاشته بود، دستش را

روی دست‌های گره خورده مستانه گذاشت و با مهربانی گفت :

— منم دوست دارم عزیز دلم.

مستانه چشم‌هایش را بست و بلند نفس کشید. دماغش را عطر تن عزیز پر

کرد. بوی مهربانی مادرانه می‌داد. به همان لطافت و با همان آرامش.





صبح با آهنگ بچه‌های مدرسه آلب بیدار شد. مهتاب هم که بدخواب شده بود غلتی زد و با حرص گفت:

— خفه کن اون آنتو.

مستانه با خواب‌آلودگی موبایلش را خاموش کرد و در حال بلند شدن گفت:

— تو هم زودتر بیا پایین. داداش ببینه هنوز خوابی عصبانی می‌شه.

این را گفت و رخت‌خوابش را جمع کرد.

از پشه‌بند که بیرون آمد خبری از پشه‌بند امیرعلی نبود. خمیازه‌ای کشید و به سمت خرپشته رفت.

صدای قل‌قل سماور عزیز سکوت صبح‌گاهی خانه را می‌شکست. به اتاقش رفت و کمی بعد دست و صورت شسته مقابل آینه بود. به تصویر رنگ پریده‌اش در آینه نگاه کرد. اگر با خودش بود ترجیح می‌داد همه روزش را در اتاقش بگذراند. اما نمی‌توانست حرف عمه فروغ را زمین بیندازد. آرایش ملایمی کرد و لباس پوشید.

از پله‌ها که پایین می‌رفت صدای رادیوی آقابزرگ هم به قل‌قل سماور اضافه شده بود. بی‌اختیار لبخندی روی لبش نشست. هنوز وارد آشپزخانه نشده بود که امیرعلی با دو نان سنگک از در وارد شد. با دیدن او لبخند بزرگی زد و گفت:

— صبح بخیر داداشی.

امیرعلی هم با خوشرویی جوابش را داد و بعد در حالی که او را برانداز می‌کرد با طعنه گفت:

— اوقور بخیر. صبح به‌این زودی کجا به سلامتی؟

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

— امروز پنجشنبه‌ست.

— می‌دونم. اما جوابم این نبود.

مستانه وارد آشپزخانه شد و بلند صبح‌بخیر گفت. عزیز و آقابزرگ با

مهربانی جوابش را دادند و عزیز با آرامش رو به امیرعلی گفت:

— انگار یادت رفته. مستی پنجشنبه‌ها می‌ره سرخاک. امروز گمون کنم از

اونجام بره خونه فروغ خانوم.



مستانه بی حرف روی صندلی نشست و امیرعلی نان‌ها را روی میز گذاشت و در همان حال که با کارد آن‌ها را برش می‌داد گفت :

— وایسا خودم می‌برمت.

مستانه نگاهش کرد و به جای او آقابزرگ گفت :

— کار خوبی می‌کنی پسر.

کمی بعد صبحانه‌اش که تمام شد به امیرعلی نگاه کرد. عزیز که او را آماده رفتن دید با سادگی پرسید :

— شب می‌مونی مستی جان؟

امیرعلی مهلت پاسخ به او نداد. در حالی که از پشت میز بلند می‌شد با اخم گفت:

— حرفا می‌زنی عزیز. مگه قراره بمونه اونجا. معلومه که برمی‌گرده.

عزیز نگاهش کرد و گفت :

— وا مگه چی گفتم. هردفعه فروغ خانم شب نگهش می‌داشت گفتم شاید این دفعه هم بخواد بمونه.

امیرعلی با لحن تند جواب داد :

— هردفعه مرد عزب خونه نداشتن. اما این دفعه فرق داره.

این را گفت و به سمت در رفت. عزیز با نگاه رفتن او را دنبال کرد و بعد رو به مستانه با لحن آرامی گفت :

— راست می‌گه بچه ام. شب بیا خونه. درست نیست اونجا بمونی.

مستانه با لبخندی غمگین سر تکان داد و قبل از رفتن پیشانی عزیز را بوسید. آقابزرگ مثل همیشه مردانه با او دست داد.

امیرعلی داخل ماشین منتظر او بود. کمی بعد مستانه کنارش نشست و او با سرعت ملایمی به راه افتاد. خیابان‌ها در آن وقت از روز خلوت بودند. پخش را روشن کرد. و صدای آرام مازیار فلاحی در فضا پیچید. کمی که گذشت بی‌مقدمه پرسید :

— اون وقت الان مستی خانوم از چی انقدر ناراحتن؟

مستانه نگاهش کرد و مختصر گفت :



— ناراحت نیستم.

— هستی.

— نه. فقط حوصله ندارم.

— چرا؟

— نمی‌دونم.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و کمی بعد برای تغییر فضا گفت :

— بهتره از تعطیلات نهایت استفاده رو ببری. دانشگاه‌ها که باز بشه دیگه وقت سر خاروندن نداری.

— تا شب امتحان که تو تعطیلاتیم.

— گذشت اون روزای بی‌خبری؛ دوره کارشناسی خانوم مهندس. منتظرم شما سه تفنگدار بیاید زیر دست خودم تا رُستونو بکشم. مستانه با لاقیدی گفت :

— چرا مگه عقده داری اذیتمون کنی؟

— خیلی بی‌ادب شدی. حواست هست.

— می‌شه آدم با مهتاب و آرزو برگرده اون وقت مودب بمونه؟

— خودتو جدا نکن. شما سه تا کلا بی‌ادبین. اما من درستتون می‌کنم. هرچی آقاجون و عزیز و داداش احمد و زن‌داداش کم گذاشتن من جبران می‌کنم.

— پس با این حساب ما دانشگاه نمی‌ریم. می‌ریم سربازخونه.

— سربازخونه شرف داره.

— یعنی تا این حد؟

— ازاونم بدتر. خصوصا که بیاید تهران قراره که پیش خودم باشین.

— هیچی دیگه. بریم بمیریم یه باره راحت شیم.

امیرعلی خندید و با مهربانی جواب داد :

— خدا نکنه خانوم مهندس.

— نه به‌اون که مدرک مارو قبول نداشتی، نه به‌اینکه از صبح یه بند خانوم مهندس، خانوم مهندس می‌کنی.



— مجبورم بهت اعتماد به نفس بدم یه وقت کم نیاری.

— تو نگران من نباش. من خدای اعتماد به نفسم.

— اون که بله. البته از نوع کاذبش.

— هر جور دوست داری فکر کن. مهم پیش توئه که عمرا کم بیارم.

امیرعلی لبخند زد و گفت :

— پررویی دیگه مستی خانوم. چی کار کنیم!

فضای گورستان خلوت و دلگیر بود. مستانه از ماشین پیاده شد و بی اختیار مسیر پرواز کلاغ‌ها را دنبال کرد. انگار همه غم‌های عالم را روی دلش گذاشته بودند. کمی بعد امیرعلی کنارش ایستاد و مستانه بی‌اینکه بداند دست او را گرفت. امیرعلی با تعجب نگاهش کرد. اما حواس مستانه به جلو بود. نفس عمیقی کشید و دست او را محکم‌تر گرفت. باهم از میان گورها گذشتند و کمی بعد مقابل قبری ایستادند. مستانه دستش را از دست امیرعلی بیرون کشید و مقابل گور زانو زد و با صدای محزونی گفت :

— سلام بابایی.

دسته گلی را که امیرعلی خریده بود روی سنگ گذاشت و نجواگونه گفت :

— بابایی بالاخره درسم تموم شد. حالا دیگه یه نیمچه مهندس واسه

خودم.

امیرعلی از زیر چشم نگاهش کرد و لبخند محوی زد. مستانه گل‌ها را پرپر

کرد و در همان حال محزون‌تر از قبل ادامه داد :

— نمی‌دونم آرزوهات واسه ام چی بود. مته همه باباهای دنیا دوست داشتی

دکتر شم یا به مهندس هم راضی بودی. اما خب دیگه همینش هم غنیمته. مگه

نه بابایی!؟

امیرعلی زیر لب فاتحه خواند و بدون حرف بلند شد. مستانه با نگاه دنبالش

کرد و بعد دوباره به نام «محمد مهدی» روی قبر خیره شد و آرام‌تر از قبل گفت:

— من که درست و حسابی تورو یادم نمی‌یاد. یعنی راستشو بخوای اصلا

یادم نمی‌یاد. همش چند تا دونه عکس ازت دارم. انگاری می‌ترسیدی برات جا

پیدا نشه که انقدر زود اومدی اینجا خوابیدی. نمی‌دونم چی بگم. فقط بی‌معرفت



نباشیا. تو نزدیک خدایی. برام دعا کن. مثل همیشه.

نم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و بغض آلود ادامه داد :

— مامانمو ببوس و بهش بگو یه روز می‌رم سر خاکش. یه روزی که زیاد دیر نباشه.

فاتحه‌ای خواند و کمی بعد بلند شد. امیرعلی بالای گوری ایستاده و نوشته‌های آن را می‌خواند. مستانه را که دید به سمتش آمد و بی‌اختیار به چشم‌های شفاف او نگاه کرد. مستانه نگاه خیسش را از او گرفت و زیر لب گفت :

— بریم.

امیرعلی بی حرف کنارش به راه افتاد. از گورستان که بیرون آمدند بی مقدمه

پرسید :

— الان می‌ری خونه عمه‌ت؟

— آره.

— تاکی می‌مونی؟

مستانه نگاهش کرد و جواب داد :

— نه‌ارو که می‌دونم اونجام.

امیرعلی با اخم گفت :

— پس واسه شام مطمئن نیستی!

مستانه خندید و با شیطنت جواب داد :

— بستگی داره بهم خوش بگذره یا نه.

امیرعلی با همان اخمش نگاهی به چهره مستانه انداخت و با طعنه پرسید :

— اون وقت چطوری قراره به مستی خانوم خوش بگذره؟

— حالا!

— حالا و زهرمار.

— داداش!

— داداش و کوفت. انگار همچین بی‌میلیم نبودی عمه فروغت دعوتت کنه؟

— خب آره. دلم واسه‌ش تنگ شده بود... عمه‌مو می‌گم.



— خدا از دلت بشنوه.

مستانه نگاهش کرد و مظلومانه گفت :

— اگه دوست نداری نمی‌رم داداش.

امیرعلی دنده را عوض کرد و بدون توجه به حرف او گفت :

— شب خودم میام دنبالت.

— زحمت می‌شه.

امیرعلی فقط اخم کرد و تا رسیدن به مقصد دیگر چیزی نگفت.

مستانه کیفش را برداشت و قبل از پیاده شدن با لبخند رو به او گفت :

— ممنون که رسوندیم.

امیرعلی با تاکید جواب داد :

— شب منتظرم باش. میام دنبالت.

مستانه سر تکان داد و او با طعنه ادامه داد :

— سعی کن زیادم بهت خوش نگذره.

مکثی کرد و با پوزخندی گفت :

— کناره عمه تو می‌گم!

مستانه در جوابش فقط خندید و پیاده شد.

زنگ را که زد به سمت امیرعلی برگشت. هنوز پشت فرمان منتظر نشسته بود. صدای راحله را از پشت آیفون شنید و کمی بعد در باز شد. قبل از وارد شدن برای امیرعلی دستی تکان داد و کمی بعد صدای کشیده شدن آرام لاستیک‌های ماشین او را، از پشت در شنید.

نفس عمیقی کشید و به سمت پله‌های ایوان رفت. همه مسیرش از میان باغچه‌های گل‌های رز می‌گذشت. با ولع هوای پاک را به ریه‌هایش کشید و با تحسین به رنگ و لعاب گل‌ها خیره شد. اینجا را دوست داشت. شاید بیشتر از صاحبخانه‌اش.

رامین روی ایوان به استقبالش آمده بود. از دور نگاهش کرد. قد بلند و اندام ورزیده‌اش زودتر از چهره سبزه و گندمگونش خودنمایی می‌کرد. سعی کرد لبخند بزند. اما به جای آن دوباره نفس عمیقی کشید و بازهم عطر گل‌ها

شامه‌اش را نوازش کردند.

رامین زودتر به حرف آمد و با لبخندی گفت :

— سلام دختردایی گریز پا. پارسال دوست امسال آشنا.

مستانه از پله‌ها بالا رفت و در همان حال جواب داد :

— سلام پسر عمه.

رامین مقابلش ایستاد و دستش را به طرفش گرفت. مستانه لبخندی زد و عقب کشید. رامین ابرویی بالا انداخت و در حالی که راه را برای او باز می‌کرد ادامه داد :

— خیلی وقته ندیدمت. عوض شدی.

وارد راهرو شدند و در همان حال مستانه مختصر و با طعنه جواب داد :

— ولی تو اصلاً تغییر نکردی.

عمه فروغ ابتدای راهرو به استقبالش آمد و در حالی که آغوشش را برای او باز می‌کرد با هیجان گفت :

— مستی جان! عزیزم! بیا... بیا دخترم.

مستانه هم او را بغل کرد و عمه گونه‌اش را بوسید. پشت سر او چشمش به راحله افتاد و در همان حال که بغل عمه بود با لبخندی گفت :

— چطوری راحله؟ خوبی؟

از بغل عمه بیرون آمد و راحله با او دست داد و با سادگی گفت :

— ای... بدک نیستم. تو چطوری؟ درست تموم شد؟

عمه او را به سمت مبل راهنمایی کرد و با ذوق زدگی گفت :

— دخترم مهندس شده.

مستانه لبخند زد و رامین با شوخی گفت :

— مادر جان اون موقع که من مدرکمو گرفتم تو این قدر خوشحال نشدی

که الان واسه مستی داری ذوق می‌کنی.

عمه کنار مستانه نشست و در حالی که پوست دست او را نوازش می‌کرد

بغض آلود گفت :

— آخه وضع مستی با تو فرق داشت. مستی یتیم بود. سر سفره غریبه‌ها



بزرگ شد. نون...

رامین و راحله با هم به میان حرف عمه پریدند و مستانه با غمگینی سر به زیر انداخت.

رامین با اخم آشکاری گفت :

— خوبه بهتون گفته بودم این حرفا رو پیش مستانه نگیں. می دونین که ناراحت می شه.

مستانه نگاهش کرد و عمه با ناراحتی جواب داد :

— دست خودم که نیست مادر. یادم میفته که این دختر تو خونه غریبه ها بزرگ شده دلم آتیش می گیره. خیلی حرفه! عمه اش زنده باشه اون وقت این دختر بیچاره نون سفره مردم رو بخوره.

مستانه با صدایی آرام گفت :

— اونا غریبه نیستن عمه. خانواده منم.

— نه عمه جون. خانواده تو منم. خانواده تو رامینه. راحله ست.

این را گفت و نفس بلندی کشید و با بغض ادامه داد :

— خدایا مرزه حسین آقا رو. خیلی خودخواه بود. هیچ رقم حاضر نشد تو رو بیمار خونه خودمون. خدا شاهده عذاب می کشیدم تو خونه حکیمیا بودی. یه وقت واسه بچه ها لباسی چیزی می خریدم زهرمارم می شد، یاد تو می افتادم. همه اش می گفتم بچه ام اونجا داره نون با منت اونا رو می خوره و حتما واسه یه دست لباس نوی شب عید باید التماسشونو بکنه.

مستانه اخم آلود گفت :

— این حرفا رو نگید. خودتون می دونین که اینطور نبود. اونا آدمای خوبی هستن. حتی تو این مدت همه حقوق پدر و مادرمو واسه خودم پس انداز کردن. اگه برام کاری هم انجام دادن، هیچ وقت، هیچ منتی نداشتن. دوست ندارم این طوری راجع بهشون فکر کنین.

رامین به مادرش اشاره ای کرد و بعد رو به مستانه با طعنه ادامه داد :

— مگه نمی دونی مستی روی حکیمیا حساسه.

مستانه با صراحت جواب داد :

— بله! حساسم.

رامین مستقیم نگاهش کرد و راحله برای تغییر بحث پرسید :

— جواب ارشادت معلوم نشد؟

مستانه نفس بلندی کشید و گفت :

— رتبه‌هامون که خیلی وقته اعلام شده. الان منتظر نتایج انتخاب رشته

ام.

— قبولی که حتما.

— گمون کنم.

رامین پرسید :

— انتخاب اولت تهرانه؟

— آره.

او چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت :

— حتما امسال دانشجوی امیرعلی می‌شی؟!

مستانه طعنه او را ندیده گرفت و با سادگی جواب داد :

— احتمالا.

— خوبه. حداقل خوبیش اینه که میای تهران.

مستانه جوابی نداد و عمه با ریزبینی لبخند زد. راحله ایستاد و گفت :

— بسه دیگه. من مستی رو می‌برم اتاقم لباسشو عوض کنه.

عمه جواب داد :

— آره مادر. کارخوبی می‌کنی. تو این هوای گرم بچه ام با مانتو مقنعه

نشسته عرق می‌ریزه.

مستانه بی‌حرف بلند شد. اتاق راحله انتهای راهروی بلندی قرار داشت و

درست روبروی آن اتاق رامین بود. مستانه به کاریکاتوری که روی در اتاق راحله

بود نگاه کرد. خنده‌اش گرفت و همزمان به یاد آرزو افتاد. او هم از این کارها زیاد

می‌کرد.

وارد اتاق راحله شدند. مستانه مقنعه‌اش را کشید و موهای لختش روی

صورتش را شدند. در همان حال به اطراف نگاه کرد. پنجره اتاق راحله درست



به حیاط باز می شد و منظره گل های باغچه با آن عطر و بو تماشایی بود. مانتویش را در آورد و سارافون لی کوتاهی روی شلوار جینش پوشید. شال سفیدش را سر کرد و مقابل آینه ایستاد. راحله از زیر چشم نگاهش کرد. اما حرفی نزد. کمی بعد باهم از اتاق خارج شدند. عمه و رامین در آشپزخانه بودند و عمه در حال درست کردن شربت بود. مستانه را که دید نگاهی به سرپای او انداخت و با تعجب گفت :

— چه فرقی کرد عمه جان؟ انگاری یه مانتوی دیگه پوشیدی!

مستانه پشت میز نشست و مختصر جواب داد :

— اینطوری راحتم.

عمه نگاهی معنادار به رامین کرد و ابرویی بالا انداخت. رامین اما با طعنه گفت :

— ما از حکیمیا نامحرم تریم!

مستانه با کلافگی نگاهش را به گل های روی میز دوخت، و راحله با بی خیالی گفت :

— می خوای بریم حیاط؟

مستانه با سرخوشی بلند شد. اما عمه اخم آلود رو به راحله گفت :

— بذار برسه. بعد بکشش پای گلا. هنوز شربتشم نخورده.

مستانه دوباره روی صندلی نشست و جرعه ای از شربتش را نوشید. عمه

فروغ در حالی که مقابلش می نشست با کنجکاوی پرسید :

— از حاج خانوم چه خبر؟ درد کمرش بهتر شد؟

او بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :

— بهتره. این دفعه از سوریه یه روغن شتر مرغ آورده. از اون استفاده

می کنه.

راحله با خنده گفت :

— بازم ای ول به طب سنتی. فکر کنم بهتر جواب می ده.

مستانه لیوانش را روی میز گذاشت و عمه دوباره پرسید :

— از مهدخت چه خبر؟ احمد، امیرعلی، مهتاب. راستی مهتاب و آرزو هم



قبول شدن دیگه نه؟

مستانه کلافه از سوال‌های عمه سری تکان داد و گفت :

— آره. تو ارشدم باهمیم.

عمه نفس بلندی کشید و نجواگونه گفت :

— پس توام می‌ری تهران. من دیگه حسابی تنها می‌شم.

رامین پوز خندی زد و گفت :

— نه که مستی اینجا بود خیلی بهت سر می‌زد.

مستانه اخم آلود گفت :

— خب گرفتار درس و دانشگاه بودم. خودت که می‌دیدي.

رامین از پشت میز بلند شد و گفت :

— بهونه خوبیه که تو تهرانم دور منو راحله رو خیط بکشی.

عمه با حسابگری جواب داد :

— نه دیگه. اونجا باید هوای همو داشته باشین. شهر غریب دو تا فامیل

به‌درد هم می‌خورن.

رامین با طعنه گفت :

— مستی خانوم که ماشالله دورش پره فامیله.

— نه مادر. هم‌خون فرق داره با آشنای همینجوری.

مستانه با حرص سر تکان داد و بی‌حرف بلند شد. چقدر دلش می‌خواست

بگوید «این آشناهای همینجوری» بیست و دو سال او را بی‌منت بزرگ کردند.

اما ترجیح داد سکوت کند. به‌راحله اشاره کرد و هردو به‌سمت حیاط رفتند.

رامین با نگاه دنبالشان کرد و بعد به‌طرف مادرش برگشت. فروغ ابرویی بالا

انداخت و زیر لب گفت :

— کاش یه کم تعصب ما رو داشت.

رامین به‌سمت پنجره رفت و اخم آلود جواب داد :

— اون وقتی که می‌گفتم نذارید خونه حکیمیا بمونه، به‌خاطر حالا بود.

فروغ در حال اضافه کردن نمک به‌غذا جواب داد :

— به‌قدر کافی خودم مشکل داشتم. تو بودی، خواهرت بود. پدرتم که همه

اش رو اعصابم بود. با این همه مشکل مادر بزرگتونم افتاده بود رو دستم. اون وقت مستانه رو کجای دلم جا می‌دادم؟!

— نتیجه اش می‌شه همین دیگه. واسه ما تره هم خورد نمی‌کنه.

— نکنه، دلش به حکیمیا خوشه؟ بذار باشه. آخرش که چی؟

— آخرش می‌شه همین که بهم جواب رد بده و سنگ رو یخم کنه.

فروغ لبخندی زد و گفت :

— پس تو واسه خودته که حرص می‌زنی. اما غصه نخور. وقتش که برسه، خودم مفصل تر باهاش حرف می‌زنم.

رامین بدون اینکه جوابی بدهد، به مستانه که میان رزها راه می‌رفت و عطر گل‌ها را بو می‌کشید نگاه کرد. موهای سیاهش روی صورتش ریخته بود و رامین لبخندهای ظریفش را تک به تک در ذهنش حک می‌کرد. به دور از تمام حسابگری‌های مادرش، او را دوست داشت.



امیرعلی بعد از غروب به دنبالش آمد. زنگ در را که زد، فروغ با دلخوری رو به مستانه پرسید :

— مگه شب نمی‌مونی؟

او شالش را مرتب کرد و جواب داد :

— ممنون. ولی دیگه بهتون زحمت نمی‌دم.

فروغ به رامین نگاه کرد و او نفس بلندش را با صدا بیرون داد.

عمه فروغ روی ایوان گونه مستانه را بوسید و با دلخوری گفت :

— این دفعه رو اصلا حساب نمی‌کنم. این اومدن به درد خودت می‌خوره.

او هم لبخند زد و گونه راحله را بوسید. همراه عمه و رامین از پله‌ها پایین

رفت و در همان حال جواب داد :

— من که امروز کلی بهتون زحمت دادم. دیگه...

عمه به میان حرفش رفت و گفت :

— این قدر تعارفی نباش. غریبه که نیستیم. ناسلامتی فک و فامیلیما!



جمله آخرش را با کنایه ادا کرد. مستانه ترجیح داد حرفی نزند. جلوی در رسیده بودند. امیرعلی پشت فرمان نشسته بود. با دیدن آن‌ها از ماشین پیاده شد و با متانت سلام کرد. رامین به‌سردی دستش را جلو برد و عمه با کنایه گفت: — چه عجله‌ای داشتین آقا امیرعلی؟! می‌داشتین یه امشبو خونه عمه اش می‌موند دیگه!

امیرعلی با کلافگی به‌مستانه نگاه کرد و جواب داد: — از لطفتون ممنون. اما دیگه بیشتر از این بهتون زحمت نمی‌دیم. عمه فروغ چادرش را جلو کشید و با طعنه جواب داد: — آره دیگه، فعلا که اختیار برادرزاده ام با شماست. هر جور دلتون می‌خواد...

رامین اخم‌آلود نگاهش کرد. امیرعلی نفس بلندش را با صدا بیرون داد و به‌مستانه نگاه کرد. او دوباره گونه عمه‌اش را بوسید و به‌رامین نگاه کرد. اما رامین بدون هیچ حرفی دستش را دراز کرد. مستانه به‌سمت ماشین رفت. عمه لحظه آخر گفت:

— چند وقت دیگه رفتی تهران، بیشتر با بچه‌های عمه ات بجوش. روی کلمه عمه باز هم تاکید کرد. امیرعلی کنار مستانه نشست و کمر بندش را بست. مستانه برای عمه و رامین دست تکان داد و امیرعلی بدون حرف دیگری به‌راه افتاد. مستانه به‌بیرون خیره شد. عادت عمه‌اش بود. به‌طعنه زدن و متلک انداختن عادت داشت. امیرعلی با سردی گفت:

— انگار سن عمه‌ت می‌ره بالاتر، زخم زبوناشم تیز تر می‌شه!

مستانه لبخند سردی زد و گفت:

— دلخور نشو. عمه فروغه دیگه.

— آره. تویی و همین یه دونه عمه!

مستانه نگاهش را به‌خیابان دوخت. و زیر لب گفت:

— منم و همین یه دونه داداش مهریونم.

امیرعلی با دست صورتش را به‌جانب خودش کشید و به‌چشم‌های شفاف او خیره شد. نگاه مستانه خیس شد. مثل بچگی‌ها، همان وقت‌ها که تا دلش



می‌گرفت، چشم‌هایش خیس می‌شد. امشب هم دلش گرفته بود. از زخم زبان‌های عمه، از کنایه‌های رامین، از اینکه نمی‌توانست مثل بقیه، مثل مهتاب و آرزو و بقیه دوستانش، عادی زندگی کند.

امیرعلی کنار خیابان ایستاد و کامل به سمت مستانه برگشت و با نگرانی پرسید :

— چی شد مستی؟ چرا اشکات دراومد؟

چانه مستانه جمع شد و امیرعلی با کلافگی نگاهش کرد و پرسید :

— من ناراحت کردم؟

مستانه با صدای خفهای گفت :

— نه...

— پس چی شد؟

مستانه بدون توجه به سوال او جواب داد :

— خیلی خوبه که تو رو دارم داداش. خوبه که شما هستین، عزیز، آقاجون، بقیه.

امیرعلی سر او را بلند کرد و با دستانش صورت مستانه را قاب گرفت و به چشم‌هایش زل زد. مستانه خجالت‌زده نگاهش را از او گرفت و امیرعلی با کلافگی گفت :

— منو نگاه کن.

مستانه با چشم‌هایی خیس به او خیره شد. نگاه امیرعلی در چشم‌های عسلی مستانه دود می‌زد. کمی بعد با لحن آرام‌بخشی گفت :

— خیلی خوبه که ما هم تو رو داریم. کوچولوی لوس امیرعلی!

مستانه به‌خنده افتاد و گفت :

— من لوسم؟

امیرعلی با لبخند آرامی جواب داد :

— هم لوسی هم پیشی.

مستانه صورتش را کنار کشید و با خنده گفت :

— یه باره بگو گربه ام، خودتو راحت کن دیگه.



امیرعلی روی صندلی جابجا شد و با شیطننت جواب داد :

— دیگه نه به اون نازی!

مستانه اخم آلود نگاهش کرد. امیرعلی با دیدن او ادامه داد :

— بی خود نیست دخترا بهت می‌گن اخم نکن. اخم می‌کنی، آدم ازت می‌ترسه.

این را گفت و به‌راه افتاد. مستانه با دلخوری گفت :

— دخترا بی خود می‌کنن. خودشون که عین عنکبوت می‌مونن!

امیرعلی با صدا خندید و گفت :

— راسته که می‌گن زن‌ها نمی‌تونن کسیو دوست داشته باشن. شماها مثلاً

با هم دوستین آخه. عادت دارین پشت سر هم حرف بزنین!

— مگه اونام پشت من حرف می‌زنن؟

— تا دلت بخواد!

— بدجنسا.

— دقیقاً مثل خودت.

مستانه نگاهش کرد و با خنده گفت :

— عین آدم بدجنسای تو قصه‌ها شدی که می‌خوان میونه آدم خوبای

داستانو به‌هم بزنین!

— لابد آدمای خوب قصه هم شمایین؟!

— صد در صد.

این را گفت و بعد ادامه داد :

— به هر حال من دوستشون دارم. حتی اگه عین عنکبوت باشن!

امیرعلی با صدا خندید و مستانه نگاهش کرد و بعد با لحن آرام‌تری ادامه

داد :

— اما از اون دو تا بیشتر، تو رو دوست دارم داداشی.

امیرعلی نگاهش کرد. اما چیزی نگفت و در سکوت به‌خیابان روبرو خیره

شد. مدتی بعد وارد کوچه شد و نگاه مستانه به‌نام حک شده روی تابلوی آبی

رنگ شهرداری کشیده شد. «کوچه شهید محمدمهدی فروزش»



همان‌طور که از پله کوتاه جلوی در، وارد حیاط می‌شد بلند نفس کشید.
بوی غذای عزیز خانه را پر کرده بود. امیرعلی در را پشت سرش بست و مستانه
کودکانه گفت :

— عزیز دلمه درست کرده.

امیرعلی با لبخند نگاهش کرد و با لحنی پر معنا جواب داد :

— بزرگ شو مستی.

اما او بدون توجه به طعنه امیرعلی با شادمانی مقنعه را از سرش کشید و
به‌طرف خانه دوید. دخترها ابتدای راهرو به‌استقبالش آمدند و با دیدن آرزو با
خنده گفت :

— تو که بازم اینجا چتری!

آرزو با حاضر جوابی گفت :

— خونه پدر بزرگمه. تو رو سَنَن؟!

مہتاب بدون توجه به بحث آن‌ها آهسته پرسید :

— چه خبر؟ رفتی خونه عمه‌ات؟

مستانه سر تکان داد و اینبار آرزو پرسید :

— چه خبر؟ پسر عمه اتو دیدی؟

مستانه ناخواسته اخم کرد و در همان حال که به‌طرف راه پله می‌رفت بلند
جواب داد :

— آره بابا. شازده پسر هم بود. سلام رسوند.

حوصله بحث با آن دو را نداشت. به‌قدر کافی از شنیدن طعنه‌های عمه فروغ
کلافه بود. وارد اتاق شد و لباسش را عوض کرد. یک دست بلوز و شلوار تریکوی
زرشکی رنگ به‌تن کرد و بعد موهایش را ساده پشت سرش بافت و از اتاق بیرون
رفت. صدای بقیه را از نشیمن می‌شنید. وارد که شد با دیدن سفره رنگینی که
عزیز پهن کرده بود اشتهايش تحریک شد و بازهم با ولع نفس کشید. بیشتر از
بوی دلمه، گرمای پر از عشق فضای خانه بود که آرامش می‌کرد. لبخندی روی



لبش نشست و با نفسی بلند به سمت سفره رفت. گاهی حس شادی‌هایی کوچک
غم‌های بزرگ را کمرنگ‌تر می‌کند. غم بزرگ او نبود پدر و مادرش بود و شادی
آن لحظه‌اش بودن در جمع گرم خانواده. خانواده‌ای به‌مهربانی حکیمی‌ها!
کنار آرزو نشست و چشمش به کاسه آش افتاد. با تعجب پرسید :

— عزیز نذریه؟

عزیز سر تکان داد و مهتاب با لبخندی پر از شیطنت ادامه داد :

— زهره آورده. دختر هاجر خانوم.

این را گفت و چشمک زد. هرسه دختر با خنده به‌امیر علی نگاه کردند و او
با کلافگی لیوانی آب برای خودش ریخت. عزیز نفس بلندی کشید و زمزمه کنان
گفت :

— والله دختر خوبیه.

آرزو با خنده گفت :

— بر منکرش لعنت.

مهتاب هم با همان شیطنت ادامه داد :

— هم خیلی خانومه، هم کدبانوئه، هم هنرمنده.

مستانه هم با خوشی گفت :

— آره به‌خدا. یه طرحای خوشگلی روی خیار و هویج و هندونه در میاره که

بیا و ببین.

آرزو با خنده جواب داد :

— خوشگله! خب یه بند تو کلاسای سفره‌آرایی و میوه‌آرایی می‌چرخه

دیگه.

عزیز هم با سادگی گفت :

— همه اش که این نیست. خیاطیشم حرف نداره. اون کت دامن سورمه‌ای

رو یادتونه؟

امیر علی با کلافگی قاشقش را در بشقاب انداخت و گفت :

— خدا نگه داره واسه پدر و مادرش. بس می‌کنید یانه؟

هرسه دختر ریز خندیدند و عزیز بدون توجه به حرف او گفت :



— مادرش می‌گفت برایش خواستگار اومده.
 آرزو زیر لب گفت :
 — خوش به حالش تو این قحطی شوهر.
 مستانه پایش را نیشگون گرفت که جیغ آرزو درآمد. اما عزیز بی‌توجه به
 شیطنت آنها ادامه داد :
 — دختر خوبیه. حیفه. کاش قسمت غریبه‌ها نشه.
 و با این حرف به‌امیرعلی نگاه کرد. آقابزرگ با لبخند مهربانی گفت :
 — بذار واسه بعد حاج خانوم.
 عزیز نفس بلندی کشید و آرزو با شیطنت پرسید :
 — حالا خواستگارش کی هست؟
 امیرعلی اخم‌آلود پرسید :
 — به‌تو چه؟ می‌خوای بری واسه اش تحقیقات کنی؟
 او با پرویی جواب داد :
 — بدم نیستا. بالاخره همسایه‌ایم دیگه. حیفه این دختره گیر ناهل جماعت
 بیفته.

امیرعلی نگاه تندش را به‌او دوخت و آرزو نخودی خندید و سرش را به
 غذایش گرم کرد.
 بعد از شام، آقابزرگ روی ایوان نشسته بود و مثل اکثر شب‌های تابستان،
 شاهنامه می‌خواند. مستانه کنارش نشست و سینی چای را روی تخت گذاشت.
 عزیز هم با دردمندی پاهایش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید. مستانه با
 مهربانی پرسید :
 — بازم پاتون درد داره؟

— آره مادر. دیگه به‌دردش عادت کردم. اگه نباشه، برام عجیبه!
 مستانه بی‌حرف، پماد را از دستان پرچروک عزیز گرفت و دستانش را چرب
 کرد و بعد آرام شروع به‌ماساژ دادن پاهای او کرد. عزیز هرازگاهی ناله‌ای می‌کرد
 که نشان از درد پاهایش داشت. اما نگاهش مثل همیشه پر از مهربانی بود. کمی
 بعد دخترها و امیرعلی هم به آن‌ها پیوستند. امیرعلی کنار حوض نشست و



هندوانه خنک شده را از آب درآورد. آرزو با ذوق گفت :

— واسه من شتری قاچ کنین.

مهتاب با صدا خندید و جواب داد :

— واسه همینه که به عشوه شتری عادت کردی!

آرزو دهانش را کج کرد و عزیز با کلافگی گفت :

— ا... بس کنین دیگه. سرسام گرفتم.

امیرعلی هندوانه را در مجمع مسی گذاشت و با کارد روی تخت جلوی آقابزرگ قرار داد. آقابزرگ لبخندی زد و بدون حرفی هندوانه را قاچ کرد. قرمز و شیرین و رسیده بود. مهتاب کودکانه گفت :

— گلشو بدین به من.

عزیز با تشر و لحن آهسته‌ای جواب داد :

— بس کن دختر. یکی می‌شنوه فکر می‌کنه ندیده‌این. آروم‌تر.

آرزو با خنده گفت :

— بی چشم و روئه دیگه عزیز. هرچقدرم که بریزین جلوش، بازم عین گربه کوره‌ست.

مهتاب اخم‌آلود نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که امیرعلی با لبخندی گفت :

— بس کنین تا شرتون بالا نرفته.

آقابزرگ برش اول را جلوی عزیز گذاشت و آرزو با شیطنت گفت :

— خودتم که بکشی، آقاجون گل همه چیزو می‌ده به عزیز.

آقابزرگ لبخندی زد و عاشقانه گفت :

— گل زندگیمه!!

صدای دخترها بلند شد و مهتاب با خنده گفت :

— آقاجون، شما هم بعله؟!

او بشقاب دوم را جلوی مستانه گذاشت و پرسید :

— این بله یعنی چی؟

امیرعلی با خنده جواب داد :



— یعنی شمام زی زی دیگه.

آرزو بی مقدمه و با صراحت ادامه داد :

— بابا جون یعنی خیلی زن ذلیلی!

آقابزرگ مهربانانه خندید و رو به امیرعلی گفت :

— عاشق نشدی که بدونی چه عالمی داره.

امیرعلی محبوبانه به لبخندی اکتفا کرد و آرزو با شیطننت جواب داد :

— اتفاقا چرا آقاجون. عمو عاشق شده!

با حرف او نگاه متعجب همه و بیشتر از همه امیرعلی به او دوخته شد. عزیز

بهت زده به آرزو نگاه کرد و بعد نگاه رنجورش را به امیرعلی دوخت. امیرعلی

آشکارا دستپاچه شده بود. آرزو سری تکان داد و آرام تر از قبل ادامه داد :

— خب زهره رو می گم دیگه. دختر هاجر خانوم.

نفس آزاد امیرعلی در سکوت آن جمع مبهوت پیچید و آرزو با لحن

آرام تری ادامه داد :

— اینکه شوخی بود. ولی فکر کنم قسمت اولشو همچین بیراه هم نگفتم.

امیرعلی اخم کرد و مختصر گفت :

— هندونه تو بخور.

آرزو نگاه پرسوالی به دخترها انداخت و مستانه با تردید گفت :

— داداشی...

امیرعلی نگاه تندش را به او دوخت. مستانه که اخم او را دید، با شیطننت

گفت :

— خیلی مخلصیم.

امیرعلی خنده اش گرفت. اما خودش را کنترل کرد و عزیز با حسرت گفت :

— به خدا این دختر حیفه. هم تحصیل کرده ست، هم خانواده داره، هم

محبوبه، هم کدبانوئه. آخه تو چی می خواهی که این دختره نداره. تازه...

مکث کرد و بعد آرام تر ادامه داد :

— تازه خاطر تو رو هم خیلی می خواد.

آرزو با خنده گفت :



— اینو که خوب اومدی عزیز. دیگه فقط مونده روی آش‌های نذریش بنویسه، یا امیرعلی!

با حرف او مهتاب و مستانه به‌خنده افتادند و امیرعلی دوباره اخم‌آلود نگاهشان کرد. عزیز که سکوت او را دید، جرات بیشتری پیدا کرد و گفت:

— چی می‌گی پسر؟ فردا برم با مادرش حرف بزنم؟

امیرعلی سر بلند کرد و با لحن محکمی جواب داد:

— نه عزیز، اصلاً حرفش‌م نزن.

— آخه چرا مادر؟ سی سالته. عمرت داره می‌گذره. احمد هم‌سن تو بود، آرزو رو داشت.

امیرعلی نگاهش کرد و با مکث بیشتری جواب داد:

— نه مادر. من فعلاً تو این فازا نیستم. وقتش که برسه، خودم بهتون می‌گم.

عزیز با نگرانی گفت:

— از وقتش که خیلی وقته گذشته. از توهم خیالم راحت نیست که بگم خودت یک‌یو پیدا می‌کنی.

امیرعلی با خنده جواب داد:

— چیه؟ یعنی از این عرضه‌ها ندارم؟

عزیز با تردید لبخند زد و آرزو با حاضر جوابی گفت:

— باریک‌الله عمو. گفتم یه خبراییه. می‌دونستم این عموی گل من بی‌کار نمی‌شینه که عزیز جون بره این زهره چلغوزو برایش بگیره.

عزیز اخم تندی کرد و گفت:

— رو دختر مردم عیب نذار. خو بیت نداره.

آقا بزرگ نصف هندوانه را برش زده بود. دستی به محاسن سفید صورتش کشید و آهسته از روی تخت بلند شد. عزیز پرسید:

— می‌ری تو حاجی؟

او لبخندی زد و جواب داد:

— آره. دیگه حرفاتون زنونه شد. منم می‌رم یه کم قلم بزنم.

این را گفت و عصازنان با قدم‌های آهسته به سمت ایوان رفت. آرزو با نگاه



او را بدرقه کرد و بعد رو به امیرعلی گفت :

— حالا که آقاچون رفت، راستشو بگو عمو.

امیرعلی نگاه عاقل اندر سقییه به او انداخت و پرسید :

— راست چیو؟

— راست دلتوا!

امیرعلی پوزخندی زد و با مسخرگی جواب داد :

— به تو؟

— مگه من چمه؟

مہتاب خندید و به جای امیرعلی جواب داد :

— چش نیست، گوشه.

آرزو اخم آلود نگاهش کرد و عزیز با نگرانی پرسید :

— امیرعلی جان، مادر، کسیو زیر نظر کردی؟

امیرعلی که روی تخت نشسته و پاهایش روی موزائیک‌های حیاط بود، پیش دستی‌اش را در مجمع گذاشت و با لبخند به عزیز نگاه کرد. او هم با دلگرمی بیشتری ادامه داد :

— دست خودم نیست که. نگرانتم. سنت داره می‌گذره. همه اش می‌گم

نکنه دیگه از صرافت زن گرفتن بیفتی یا... یا چه می‌دونم، یه دختر جاهل گیرت بیاد.

امیرعلی بدون حرفی به باغچه‌ها خیره مانده بود. مہتاب با لحن جدی‌تری

پرسید :

— داداش به ما نمی‌گی؟

امیرعلی بلند شد. اما قبل از رفتن به سمت عزیز برگشت. نگاه او نگران بود.

لبخندی زد و گفت :

— عجله نکن عزیز. وقتش که بشه، خودم بهتون می‌گم.

این را گفت و به سمت ایوان رفت. آرزو ابرویی بالا انداخت و گفت :

— باریک‌الله عمو! فکر نمی‌کردم اهل این جور کارا باشه.

مہتاب آرام به سر او زد و گفت :



— کدوم کارا تو هم دلت خوشه. حتی نگفت طرف کی هست.

عزیز با نگرانی بیشتری گفت :

— بدتر خون به دلّم کرد. نمی‌دونم کیه، چی کاره‌ست، خونواده داره، یه وقت

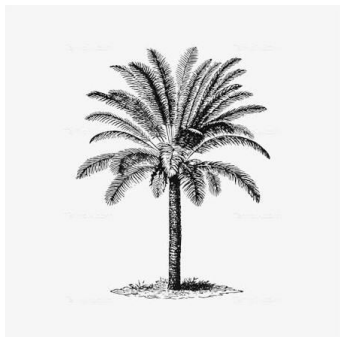
بچه‌مو بدبخت نکنه!

هرسه دختر با هم خندیدند و مستانه درحال جمع کردن پیش دستی‌ها

گفت :

— عزیز حرفا می‌زنین. کسی نمی‌تونه داداشمو بییچونه.

عزیز فقط نگاهش کرد.



فصل دوم

آخرین پیراهنش را تا کرد و در ساک گذاشت. مهتاب با موبایل در حال صحبت با آرزو بود. مستانه از روی تخت بلند شد و به سمت راه پله رفت. صدای کشیده شدن قلم آقابزرگ روی کاغذ ابر و باد تذهیب شده را از روی پله‌ها می‌شنید... وارد نشیمن که شد با دیدن او که با آن عبای قهوه‌ای رنگ و عینک دور سیاه بزرگش پشت میز پایه کوتاهش نشسته بود و خطاطی می‌کرد. ناخواسته لبخندی زد و بدون حرفی به طرفش رفت و مقابلش روی زمین نشست و به خط خوش او خیره شد. آقابزرگ با دیدن او با مهربانی پرسید :

— کارت تموم شد بابا جان؟

— بله آقاجون. چی نوشتین؟

— یه بیت از خواجه شیرازه.

— می‌خونیدش؟

آقابزرگ مکثی کرد و بعد با صدای گرمش خواند :

«سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت، آتشی بود درین خانه که کاشانه
بسوخت»

مستانه با اشتیاق به خط سیاه رنگ او خیره مانده بود. عزیز با سینی چای کنارش نشست و پرسید :



— ساکتو بستی؟

مستانه به طرفش برگشت و جواب داد :

— بله.

و بعد با دلگیری ادامه داد :

— راستی شما هنوزم نمی‌خوانین بیاین؟ خوش می‌گذره‌ها.

عزیز پای دردمندش را دراز کرد و جواب داد :

— ای دخترا! من مگه می‌تونم با این پا این همه مدت تو ماشین بشینم؟ سفر

و شمال و دریا مال شما جووناست. برید خوش باشید.

امیرعلی که تازه وارد نشیمن شده بود با خنده جواب داد :

— دود از کنده بلند می‌شه عزیز.

این را گفت و کنار آقابزرگ نشست و ادامه داد :

— شما بیاین، من قول می‌دم هروقت خسته شدین بزنم کنار استراحت

کنین.

عزیز نفس بلندی کشید و به جای او آقابزرگ جواب داد :

— دیگه عزیزت نه تو کار آورده. شما برید. ایشالله که بهتون خوش بگذره.

امیرعلی در سکوت سر تکان داد و همان وقت مهتاب از روی پله‌های قدیمی

خانه بلند صدا زد :

— مستی این کلاه حصیری منو تو برداشتی؟

مستانه بهت‌زده از روی زمین بلند شد و در همان حال که به طرف در می‌رفت

جواب داد :

— نه به‌خدا!!

— پس کجاست؟ هرچی می‌گردم نیست.

— من چه می‌دونم...

عزیز با شنیدن بحث آن‌ها لبخندی زد و آقابزرگ با صدای آهسته‌ای گفت:

— می‌خواستی این دختر و شوهر بدی؟ این که هنوز بچه‌ست.

با حرف او امیرعلی نفس بلندی کشید و استکانی چای برداشت. فکرش

جای دیگری بود.



عزیز با نگرانی گفت :

— امیرعلی مادر آروم برونی‌ها.

او با اطمینان سر تکان داد و عزیز دوباره رو به دخترها ادامه داد :

— یه وقت خوابتون نبره این بنده خدا هم خوابش بگیره.

مہتاب با خنده گفت :

— این قدر نگران نباش عزیز. مگه چقدر راه؟ شب نشده رسیدیم چالوس.

موبایلامونم روشنه. هروقت خواستی زنگ بزن. عزیز جونم!

احمد بعد از بازدید آب و روغن ماشینش کاپوت را با صدا بست و رو به عزیز

با آرامش گفت :

— نگران نباش عزیز. خیالتم راحت. من حواسم بهشون هست.

این را گفت و پیشانی او را بوسید. با آقا بزرگ هم خدا حافظی کردند و کمی

بعد که به راه افتادند. عزیز کاسه آب را پشت سرشان روی آسفالت کوچه ریخت

و بعد از عبورشان از خم کوچه با آن پاهای دردمندش به خانه برگشت.

آرزو با سرخوشی به مہتاب که کنار امیرعلی نشسته بود گفت :

— بزن رو پخش، مہتابی.

امیرعلی عینک آفتابی‌اش را به چشمش زد و گفت :

— قرار نیست تا چالوس مزخرف گوش بدیما.

مہتاب هم اخم آلود جواب داد :

— چه‌چه و ساز و دف و اینا هم نداریم. قرار نیست زور بگی.

مستانه با لبخندی شاد به خیابان‌های شهر خیره شد. هنوز ابتدای صبح بود

و از شلوغی خبری نبود. کمی شیشه را پایین آورد و با ولع نفس کشید. جریان

باد موهایش را که از شال سفیدش بیرون ریخته بود به بازی گرفت. نگاهش

به احمد افتاد که آهسته از آن‌ها سبقت گرفت و همزمان عرشیا از صندلی پشت

ماشین برایشان دست تکان داد. با سرخوشی او هم دست تکان داد و شیشه را

بالا کشید. صدای گرم فریدون آسرای فضا را پر کرده بود.



تا رسیدن به‌قم هنوز خیلی مانده بود. با لبخند به‌آرزو که گوشه‌ صندلی مچاله شده و به‌خواب رفته بود نگاه کرد. مثل همیشه با تکان‌های ماشین زود خوابش می‌گرفت. مهتاب هم روی صندلی جلو خمیازه بلندی کشید و امیرعلی با خنده گفت :

— اینو باش. خوبه عزیز گفت نخوایید. بابا فکر من راننده هم باشین. منم خوابم بگیره جای چالوس ته دره سر در می‌آریما.

مهتاب خمیازه دیگری کشید و اخم‌آلود جواب داد :

— دور از جون. بعدشم دیشب مگه این آرزو گذاشت بخوابم. الان خودش عین شلمان تو کارتون بامزی گرفته خوابیده. صداشم در نمی‌یاد. امیرعلی سری تکان داد و گفت :

— پس می‌زنم کنار. جاتو با مستی عوض کن. انگار اون سرحال‌تره. این را گفت و سرعتش را کم کرد. کمی بعد مستانه به‌جای او کنار امیرعلی نشسته بود. نگاهی به‌ساعت انداخت و پرسید :

— حدودا کی می‌رسیم داداش؟

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

— فکر کنم هفت، هشت شب چالوس باشیم.

مستانه حرف دیگری نزد و از فلاسک کنار پایش لیوانی نصفه چای ریخت. امیرعلی در آینه‌ نگاهی به‌عقب انداخت. هردو دختر به‌خواب رفته بودند. با خنده‌ای آرام پرسید :

— عزیز واقعا می‌خواست این دختر و شوهر بده؟ این که هنوز بزرگ نشده. مستانه با حرف او به‌خنده افتاد و کمی بعد لیوان خنک شده را به‌سمت امیرعلی گرفت و او با لبخندی گرم تشکر کرد. ماشین احمد همچنان جلوتر از آن‌ها بود. مستانه نفس بلندی کشید و آرام گفت :

— کاش می‌شد منم یه کم رانندگی می‌کردم.

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد و پرسید :



— واقعا اینو می‌خوای؟

— آره. بدم نمی‌یاد. خیلی وقته پشت رل ننشستم.

امیرعلی بدون حرف دیگری بازهم سرعتش را کم کرد و مستانه بهت‌زده پرسید :

— چرا وایسادی؟

— مگه نمی‌خواستی رانندگی کنی؟!

— اما...

امیرعلی کمربندش را باز کرد و در حال پیاده شدن گفت :

— پاشو دختر. نترس. من پیشتم.

مستانه نگاهی به پشت انداخت. آن دو هنوز خواب بودند. با تردید پیاده شد و امیرعلی در حال دور زدن ماشین گفت :

— تو که گواهینامه تو سال پیش گرفتی. پس ترس معنا نداره.

مستانه اینبار با لبخند محکم‌تری پشت رل نشست و با سرعتی آرام به راه افتاد. کمی جلوتر چشمش به ماشین احمد افتاد که سرعتش را کم کرده و منتظر آن‌ها بود. با دیدن مستانه آن‌هم پشت فرمان با خنده بوقی برایشان زد و بازهم پیش افتاد. امیرعلی اینبار با خیال راحت‌تر لیوانی چای برای خودش ریخت و پرسید :

— تو هم می‌خوری؟

مستانه سری تکان داد و گفت :

— نه. بذار حواسم به‌راندگیم باشه.

امیرعلی خندید و در همان حال به‌او نگاه کرد که محکم فرمان را چسبیده و روی صندلی صاف نشسته بود. قندی گوشه دهانش گذاشت و با آرامش گفت:

— این همه استرس واسه چیه دختر؟ یه کم آروم باش. تو جاده صاف داری می‌رونی. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته.

مستانه بدون اینکه چشم از جاده بردارد گفت :

— این قدر منو به‌حرف نگیر داداش.

امیرعلی ناخواسته اخم کرد و آهسته گفت :



— مگه صد دفعه نگفتم منو داداش صدا نزن؟! می‌خواست هیجان او را کم کند. البته این حرف دلش هم بود. مستانه با همان حالت پر از دلهره‌اش جواب داد :

— مگه قراره چی صدات کنم؟

— گفته بودم از این کلمه بدم می‌یاد.

— واسه منم سخته اسمتو صدا کنم.

— چرا اون وقت؟

— زبونم نمی‌چرخه خب. ناسلامتی بیست ساله دارم داداش صدات می‌کنم. این را گفت و دنده را عوض کرد و ادامه داد :

— ای بابا! انگار جدیداً دچار بحران هویت شدین. اون از مهتاب که به آرزو می‌گه منو عمه صدا نکن. اینم از تو که به من می‌گی بهت نگم داداش.

امیرعلی لیوان را در دستش بازی داد و در همان حال با لحن آرام‌تری جواب داد :

— خب نگو.

— نمی‌شه.

امیرعلی چایش را سر کشید و بدون حرف دیگری به‌رو برو خیره شد. جای خوبی برای بحث نبود.

۴۶

برای نهار که ایستادند دخترها با خستگی چشم باز کردند و نگاه آرزو به‌مستانه افتاد که در حال کشیدن ترمزدستی بود. کش و قوسی به‌بدنش داد و با شیطننتی خسته گفت :

— پس تا اینجا خدا خودش بهمون رحم کرده که سالم رسیدیم.

مستانه کمر بندش را باز کرد و با پوز خندی جواب داد :

— خیلی دلت بخواد. همچین روندم که تو یکی حتی آیم تو دلت تکون نخورده. از خرناسه‌ها معلوم بود.

این را گفت و پیاده شد. فریبا مادر آرزو در حال پهن کردن زیرانداز بود.

عرشیا که او را دید با خنده گفت :

— نه. خوشم اومد عمه جون. رانندگیت حرف نداشت.



با این تعریف، مستانه کودکانه لبخند زد و به طرف احمد رفت که در حال آوردن قابلمه‌های غذا بود.



تماشای دریا آن هم در تاریک و روشن هوا تجربه شیرینی بود. خصوصا برای آن سه دختر بعد از آن همه امتحانات سخت و پروژه‌هایی که انگار قرار نبود هیچ‌وقت تمام شوند. مستانه کنار آب ایستاد و به پهنه صاف و بدون موج دریا نگاه کرد. دریا در آن نور کم، تیره‌تر از همیشه دیده می‌شد و به همان نسبت هم وحشی‌تر و ترسناک‌تر.

کفش‌هایش را درآورد و موج کوچکی تا روی پاهایش را پوشاند. خنک بود و بی‌اختیار خنکای آن لبخندی گوشه لبش نشانده. صدای جیغ و شیطنت آرزو و مهتاب را می‌شنید. اما آن لحظه فقط نگاهش به دریا بود. نفس بلندی کشید و همزمان که بوی شوری آب دماغش را پر کرد، ذهن خسته‌اش هم پر از خاطرات دور شد. خاطرات و البته آرزوهایی که محقق نمی‌شدند. به یاد نام پدرش روی دیوار آجری کوچه قدیمی‌شان افتاد و اینبار مایوسانه و با شانه‌هایی افتاده نفس کشید. از پدر همان برایش مانده بود. یک نام سفید روی تابلوی آبی رنگ شهرداری کوبیده شده روی آجرهای قدیمی کوچه. اما از مادر...

با درماندگی دستش را روی صورت نمناکش کشید. واژه مادر بغض‌های خفته‌اش را بیدار می‌کرد. از او هیچ نداشت. حتی نشانی به غربت و سرمای یک سنگ قبر. البته غیر از عکس قدیمی‌ای که کنار پدرش گرفته بود و نگاهش در آن مقنعه سفید، اما خاک‌آلود پرستاری درست مقابل تانکی پشت جبهه خسته به نظر می‌رسید. خسته و شاید ترسیده. تصورات بیست و دو ساله مستانه همین بود. حس لحظه‌های پر از ترس مادرش میان سنگ‌های ماسه‌ای جبهه. نمی‌توانست حضور او را در بیمارستان صحرایی جبهه درک کند و همیشه وقتی به یاد او می‌افتاد، چهره ترسیده او با آن لباس‌های یک دست سفید و البته پر از چرک مقابل چشمانش می‌ایستاد.

امیرعلی شانه به‌شانه‌اش ایستاد و در همان حال که به پهنه تیره رنگ دریا

خیره می‌شد، با لحنی آرام پرسید :

— تو فکری یا ناراحتی؟

مستانه ناشیانه لبخند زد و جواب داد :

— هیچ کدوم.

و بعد با سادگی بیشتری ادامه داد :

— قشنگه!

منظورش به دریا بود. امیرعلی از گوشه چشم نگاهش کرد. مستانه را با همین چیزها می‌شناخت. با شیطنتهای کودکانه و لجبازیهای اعصاب خرد کن و البته سکوت‌های طولانی گاه به گاهش و غوطه‌ور شدن در موج خاطره‌ها و آرزوها. آرزوهایی که اگرچه هیچ‌وقت به زبان نیاورد، اما دانستنش برای او زیاد سخت نبود. از آن عکس روبان سیاه خورده روی میز اتاقش و پلاک نقره‌ای رنگ جبهه پدرش که از وقتی خودش را شناخت همیشه از دسته کلیدش آویزان بود، می‌شد به راحتی دانست در عمق افکار این دختر بیست و دو ساله با آن چشمان عسلی رنگ و گیرا چه حسرتی پنهان است.

مستانه بدون حرف از او دور شد و پیش بقیه برگشت و امیرعلی دوباره به افق محو مقابلش زل زد. یک دنیا حرف روی دلش سنگینی می‌کرد. حرف‌هایی که حتی در پنهانی ذهنش با یادآوری آن‌ها ناخواسته لبش را می‌گزید. وقتی از خودش شرمنده بود، گفتنش به دیگران فاجعه محسوب می‌شد!



بوی جوجه کباب شده همه فضا را پر کرده بود. فریبا با سینی کنار امیرعلی که جوجه‌ها را باد می‌زد؛ ایستاد و آهسته گفت :

— می‌گم امیرعلی جان! دو، سه تا سیخ بده به این مسافرای طبقه بالا. بوش همه جا رو برداشته یه وقت مدیونشون نشیم.

امیرعلی با لبخند سری تکان داد و فریبا سینی را روی صندلی کنار منقل گذاشت و نان‌ها را در آن چید. صدای جیغ بلند آرزو را از اتاق می‌شنیدند. فریبا اخم‌آلود نگاهی به پنجره انداخت و امیرعلی با همان تبسم گفت :



— کارش نداشته باشین زن داداش. بعد اون همه امتحان و درس و دانشگاه این استراحت واسه شون لازمه.

این را گفت و سیخ‌های آماده را به دست او داد. فریبا که آن‌ها را میان نان‌های سنگک می‌گذاشت. جواب داد :

— بازم جای شکرش باقیه که امسال تو بالا سرشونی. وگرنه این سه تا ورپریده رو که می‌شناسی. با هم بیفتن همه رو عاصی می‌کنن.

— پس خدا به داد من برسه که از این به بعد دیگه آرامش ندارم.

با حرف او فریبا به خنده افتاد و همان وقت مستانه پرسید :

— کمک نمی‌خوانی ؟

فریبا نگاهش کرد و جواب داد :

— به موقع اومدی مستی جان. بیا وایسا کنار داداش، من برم این چند تا سیخو بدم به این بالاییا و پیام.

ویلائی که اجاره کرده بودند یک خانه دو طبقه با حیاطی کوچک بود که نمای پشته‌ای آن رو به ساحل بود. مستانه کنار امیرعلی ایستاد و فریبا با سینی از آن‌ها دور شد. مستانه موهای بلندش را کنار زد و نگاهی به امیرعلی انداخت که با جدیت در حال باد زدن جوجه‌ها بود و با خنده‌ای پر از شیطنت گفت :

— به جای معماری اگه چلوکبابی می‌زدی کارت بیشتر می‌گرفت.

امیرعلی بهت‌زده نگاهش کرد و بعد جواب داد :

— چشم سفیدی دیگه. تو این گرما وایسادم کنار منقل که تو جوجه مهندس پیشنهادی فیلسوفانه بهم بدی!

مستانه با سرخوشی خندید و امیرعلی نگاه پر از لبخندش را از او گرفت و آرام‌تر گفت :

— یه روسری سرت کن.

مستانه بهت‌زده نگاهش کرد و او بدون اینکه سرش را بلند کند با همان

لحن سردش ادامه داد :

— یه وقت دیدی صاحب ویلا یا این مسافرای بالایی اومدن تو حیاط.

مستانه ابرویی بالا انداخت و بدون حرفی به خانه برگشت و امیرعلی با



کلافگی بلند نفس کشید.



اولین شب سفرشان با خوشی تمام شده بود. به آرزو که مثل کودکی روی تخت مچاله شده بود نگاهی انداخت و بعد ملحفه را رویش بالا کشید. خوابش پریده بود. آهسته شالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. صدای خرناسه‌های احمد و عرشیا مثل یک سمفونی منظم به تناوب تکرار می‌شد. مستانه با خنده‌ای آرام نگاهشان کرد و با دیدن جای خالی امیرعلی بی‌اختیار به طرف پنجره رفت. او مقابل ساحل روی ماسه‌ها نشسته بود و کتاب می‌خواند. مستانه با شادی بیشتری به سمت در رفت و کفش‌هایش را پوشید. کمی بعد با صدای پای او امیرعلی به عقب برگشت و با دیدن مستانه با تعجب پرسید :

— مگه نخوابیدی؟

— خوابم نبرد.

مستانه این را گفت و کنار او روی ماسه‌ها نشست. همیشه، از همان بچگی در کنار او آرامش بیشتری داشت. پرسید :

— چی می‌خونی؟

امیرعلی آهسته جواب داد :

— مَشری.

— می‌شه بلند بخونی؟

— لالایی می‌خوای؟

مستانه کودکانه سر تکان داد و در همان حال نگاهش را به‌روبرو و به‌تاریکی دریا دوخت. امیرعلی نگاهش کرد و بعد زمزمه‌وار خواند :

—

ماهی همیشه تشنه‌ام

در زلال لطف بیکران تو.

می‌برد مرا به هر کجا که میل اوست

موج دیدگان مهربان تو.

